

دانش آموز عزیز، در ماجراهای حسن و حسنا سعی کردیم، مفاهیم کتاب‌های درسی را برای شما آسان‌تر و کاربردی‌تر کنیم. خوب است در زمان خواندن این قصه، هر صفحه‌ی کتاب درسی که به آن اشاره شده است، ببینی.

درس قصه



# ماجراهای حسن و حسنا

قسمت اول:  
روز پدر

محمد رضا رشیدی  
تصویرگر: علیرضا اسدی

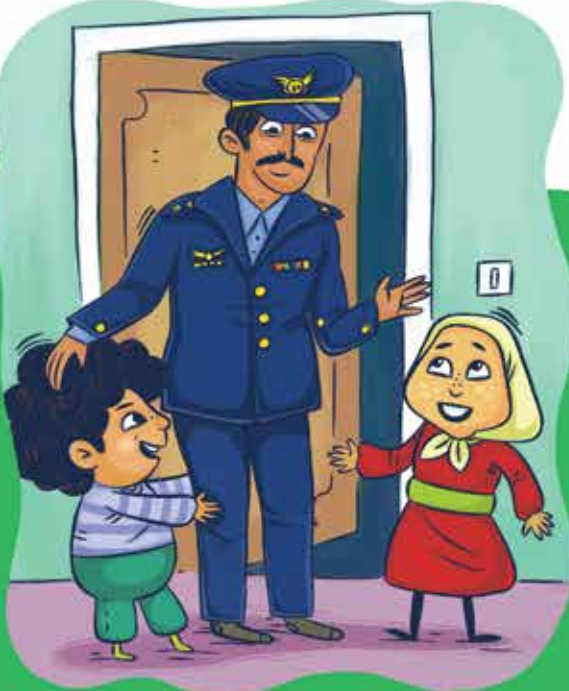


او سلام می‌کنم. خلاصه که این سلام کردن در خانواده‌ی ما برای خودش به یک مسابقه تبدیل شده است. حتی بین بابا و مامان و پدر بزرگ و مادر بزرگ هم این مسابقه وجود دارد. صد البته که قهرمان این مسابقه، فعلاً پدر بزرگ است. راستی، بابای من که خیلی هم دوستش دارم، خلبان نیروی هوایی است. تازه، پدر بزرگ هم خیلی سال پیش، قبل از اینکه من و حسن به دنیا بیایم، افسر نیروی هوایی بوده است. آن موقع، به افسران نیروی هوایی می‌گفتند: «همافر».

از بس فکر کرده‌ام، خسته شده‌ام. فردا روز میلاد حضرت علی (ع) و روز پدر است. من هنوز نمی‌دانم برای پدرم چه هدیه‌ای تهیه کنم. هر چقدر هم به برادر کوچک‌ترم، حسن، می‌گویم بیا با هم فکر کنیم، به گوشش نمی‌رود که انگار نه انگار من کلاس سوم هستم و او کلاس دوم است. بالاخره، حسن یک سال‌ونیم از من کوچک‌تر است، ولی اصلاً به حرف‌هایم گوش نمی‌کند. او همه‌ی حواسش به بازی رایانه‌اش است که خدای نکرده هواپیمایش با کوه تصادف نکند! آخر او عاشق هواپیما بازی است.



البته، بین خودمان باشد، درست است که بعضی وقت‌ها حرفم را گوش نمی‌کند، ولی خیلی وقت‌ها هم در کارها به من کمک می‌کند. از وقتی هم که در کلاس هدیه‌های آسمان، درس بچه‌ها سلام (پایه‌ی دوم، صفحه‌ی ۷۲) را خوانده است، سعی می‌کند اول او به من سلام کند. البته بعضی وقت‌ها هم من زودتر به





مادر بزرگم می گوید پدر بزرگتان خیلی شجاع است و در زمان دفاع مقدس خیلی کارهای بزرگی انجام داده است. پدر بزرگم در یکی از عملیات های نیروی هوایی، جانباز شده است و الان نمی تواند راه برود. وقتی در کلاس فارسی، درس مان به ایران آباد (پایه ی سوم صفحه ی ۱۰۲) رسید و نام و عکس شهدای قهرمان نیروی هوایی را دیدم، یاد پدر بزرگم افتادم.

می روم پیش حسن و می گویم: «حسن، دارد دیر می شود. بالاخره برای روز پدر چه کار کنیم؟»

حسن همان طور که مشغول بازی است، می گوید: «اصلاً برویم از مامان پرسیم.»

با هم پیش مامان می رویم. مامان مشغول خواندن کتاب است. به مامان می گویم: «مامان، من و حسن نمی دانیم امسال برای روز پدر به بابا چه هدیه ای بدهیم.»



مامان عینکش را در می آورد، کمی چشمانش را می مالد و می گوید: «خُب، چرا برای بابا یک نقاشی نمی کشید؟»

می گویم: «مثلاً نقاشی چی را بکشیم؟»  
مامان با لبخند می گوید: «موضوع نقاشی دیگر به عهده ی خودتان است.»

بعد، دوباره عینکش را می زند و به خواندن کتاب ادامه می دهد. به حسن نگاه می کنم. به جایی خیره شده است و با لب هایش بازی می کند. هر وقت این طوری می شود، یعنی دارد فکر می کند. به یاد حکایت کودک زیرک درس دهم فارسی سال گذشته (پایه ی دوم صفحه ی ۶۹) می افتم. حسن هم همیشه فکرهای خوبی به سرش می زند. بعد از چند لحظه، بلند می گوید: «فهمیدم. عکسی را که در خانه ی پدر بزرگ است را نقاشی می کنیم.»



می گویم: «کدام عکس؟»

حسن می گوید: «همان را که وقتی پدر بزرگ و دوستانش در نیروی هوایی به دیدار امام خمینی<sup>(ره)</sup> رفته اند، نشان می دهد.»

می گویم: «آهان، عکس دیدار همافران نیروی هوایی با امام خمینی<sup>(ره)</sup> را می گویی!»

پدر و پدر بزرگم این عکس را خیلی دوست دارند. بابا می گوید: «یکی از این همافرها که در عکس فقط کلاه هایشان معلوم است، پدر بزرگ است. اما نمی دانم کدامشان پدر بزرگ است.»



کلی تلاش می کنیم و از مامان برای پیدا کردن عکس هایی از آن روز خوب در اینترنت کمک می گیریم. بالاخره، نقاشی مشترک من و حسن آماده می شود. به نظر من که خیلی قشنگ شده است و حتماً بابا خوشش می آید!

صبح روز عید شده است. امروز بعد از ظهر می خواهیم به خانه ی پدر بزرگ برویم و آنجا جشن بگیریم. بابا و مامان برای پدر بزرگ یک صندلی مخصوص نماز خریده اند تا پدر بزرگ بتواند راحت تر نماز بخواند. قرار است ما هم آنجا هدیه مان را به بابا بدهیم. مامان همیشه می گوید: «ما باید از بزرگ ترهایمان به خاطر زحمتهایی که برایمان کشیده اند، تشکر و قدر دانی کنیم.»



می گویم: «آفرین بر داداش زیرک و باهوش خودم حسن آقا! برویم دست به کار شویم.»



به حسن می گویم که سال بعد در پایه ی سوم، یکی از درس های کتاب اجتماعی، مخصوص قدر دانی از بزرگ ترهاست. حسن هم می گوید: «پس من این درس را همین امسال یاد می گیرم.»  
دو تایی می زنیم زیر خنده.

به سمت پدر بزرگ می‌رویم. باز هم اول او به ما سلام می‌کند. ما هم می‌گوییم: «سلام بابا بزرگ قهرمان». بعد، دستانش را می‌بوسیم و کنارش می‌نشینیم. پدر بزرگ مولودی می‌خواند و ما دست می‌زنیم. مادر بزرگ هم شیرینی‌های خوش مزه‌ای را که خودش درست کرده است، می‌آورد. وای که چقدر خوش مزه‌اند! من و حسن نقاشی‌مان را که در پاکت رنگی گذاشته‌ایم، به بابا می‌دهیم. بابا از دیدن نقاشی کلی ذوق می‌کند و آن را به بابا بزرگ نشان می‌دهد. او هم نقاشی را نگاه می‌کند، لبخند می‌زند و به فکر فرو می‌رود. فکر کنم باز هم یاد آن روزی افتاده است که با لباس نیروی هوایی، با بقیه‌ی همافرها به دیدار امام خمینی<sup>(ره)</sup> رفته بودند.



بعد از ظهر است. حسن کتاب علومش را آورده است. می‌گوید: «آبجی خانم، بیا از روی درس دوازدهم کتاب علوم که اسمش «برای جشن آماده شویم»، است (پایه‌ی دوم، صفحه‌ی ۸۳) برای جشن امشب یک چیزهایی درست کنیم. بعد از کلی رفتن به مغازه‌ی محل و خواندن کتاب علوم حسن، بالاخره به کمک مامان برای جشن امروز شکلات آجیلی درست می‌کنیم.



به همراه بابا و مامان، به خانه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌رویم. مادر بزرگ مثل همیشه، با خنده من و حسن را بغل می‌کند و سروکله‌مان را از بوسه‌های شیرینش که مثل شکوفه روی سرمان می‌نشینند پُر می‌کند.

